



واتوبوس. دقیقاً به یاد می‌آورم وقتی با اتوبوس به اردو می‌رفتم مادر برای اینکه راننده خوابش نبرد، چون جاده‌ها ایمنی امروز نداشت، به راننده تخمه و آجیل می‌داد بخورد یا با راننده حرف می‌زد تا خوابش نبرد و یک وقت مشکلی برای دخترها پیش بیاید. مرتب حواسش به اوضاع بود.

توی مدرسه‌شان کلپ شمشیر بازی داشتند. برایش مهم بود چه کلاس و برنامه‌ای برای دخترها بگذارد که به دردشان بخورد. یاد می‌آید برای همین کلاس شمشیر بازی‌شان مربی از کشورهای خارجی آورده بودند و کلاس با تمام استاندارهای جهانی برگزار می‌شد.

هر چه از دستش برمی‌آمد برایمان انجام می‌داد

مادر در پرورش ذوق هنری من واقعا خیلی موثر بود. خیلی به کارهای هنری، تشویقم می‌کرد. از همان بچگی مرا کلاس نقاشی گذاشته بود. اوایل توی نقاشی خودش سر به سرم می‌گذاشت و آموزش می‌داد اما بعد مرا در کلاس‌های مختلف نقاشی مثل سیاه قلم، ابرنگ، مداد رنگی، رنگ روغن و پیش استعداتی چون آقای پیراسته، آقای دولو، آقای صادق پور گذاشت. خودش همه نقاشی‌هایی که من در کودکی کشیده بودم را نگه داشته بود. تمامشان را تاریخ زده بود. کلاس چندم، دبستان فلان و... با من خط کار می‌کرد. خودش هم خط خوشی داشت. هر چی از دستش برمی‌آمد برای من و برادرم کوتاهی نمی‌کرد.

حاج خانم کجاست؟ به من غذا می‌دادا

در کارهای خیر بسیار پیشقدم بود. در همین چند روزه متوجه شدیم عده زیادی را دستگیری می‌کرده و ما خبر نداشتیم. این اواخر که دیگر نمی‌توانسته در خانه کسی برود

بهشان زنگ می‌زده تا خودش را ببیند و چیزی بگیرند. همین دیروز پیر مردی می‌پرسید: حاج خانم کجاست؟ غذا به من می‌داد

ستون فامیل بود

مادر نه تنها ستون خانواده خودش که ستون تمام فامیل بود؛ نقطه اتکایی برای همه‌مان. فامیل هر مشکلی داشتند شخص مورد اعتماد و وثوقشان، کسی که درد هایشان را به او بگویند، راهنمایی‌شان کند، باری از روی دوش کسی بردارد، مادر من بود. اوزنی فداکار بود که همیشه خودش را فدا می‌کرد.

می‌گفت شما را به طبیعت می‌سپارم

وقتی کسی از فامیل مریض می‌شد مادر شخصی خستگی ناپذیر بود که ساعت‌ها، روزها و شب‌ها بالای سرش بود. مرتب حواسش به استراحت و تغذیه و بهداشت اطرافیان بود. حواسش به همه چیز بود. انسانی بود که ذره‌ای حسد و رزی نسبت به کسی نداشت. فکر هم نمی‌کنم کسی پیدا بشود که در باره مادر من بگوید مثلاً بخل و کینه نسبت به کسی داشته. نهایت گله‌مندی‌اش از کسانی که بهش بسیار بدی کرده بودند این بود: من شما رو به خدا و طبیعت می‌سپارم.

پدر بزرگ من آدم آرام، متین و دوست‌داشتنی بود. اورئیس کارخانه اتاق سازی اتوبوس بود. آن زمان اتاق اتوبوس‌ها را با چوب می‌ساختند. کارخانه‌اش در همین مشهد بود. با اینکه پدر بزرگم تهرانی الاصل بود ولی در مشهد ساکن شده بود. مادر بزرگ هم خانه‌دار بود. اوزنی بود که در خانواده پدری و مادری‌اش موسیقی و هنر در جریان بود و تار می‌زدند.

مادر موجودی بود اندک یاب

به هر حال مادر موجودی بود اندک یاب. نمی‌گویم بی‌نظیر ولی واقعا کم‌نظیر بود. اینکه فردوسی می‌گوید زنان را همین بس بود یک هنر / نشینند و زاینده شیران / نه شاید مصداق امثال مادر من باشد که تلاش دارند افراد به درد بخوری را در جامعه تربیت کنند. اگر شما با فامیل ما صحبت کنید متوجه می‌شوید چه می‌گویم. آن‌ها به شما خواهند گفت که تمام بچه‌های عموهای من در دامان مادر و در خانه ما بزرگ شدند. بدون شک بچه‌های عموها، خاله‌ها و باقی بچه‌های فامیل. خیلی هاشان دانشگاه و دبیرستان را پیش ما بودند و عروسی‌شان را در خانه ما گرفتند. این اتفاقی بود که در خانه و زندگی ما می‌افتاد آن هم با طیب خاطر؛ چون مادر به آن‌ها و تربیت‌شان علاقمند بود و از طرفی همبازی من هم بودند.

رفیق بودیم

رفاقت بسیار نزدیکی با مادر داشتم. احساس می‌کردم همیشه بهش احتیاج دارم. تقریباً فقط ایامی که در ایران نبودم از طریق تلگرام با هم ارتباط داشتیم ولی زمان‌هایی که ایران بودم هر روز بدون استثناء دو بار به مدت طولانی با مادر صحبت می‌کردم. هر روز صبح هشت و نیم زنگ می‌زد و از او می‌پرسیدم دار و هایش را خورده؟ آب خورده؟ یک بار هم شب تماس می‌گرفتم. لطیفه تعریف می‌کردیم، خاطره می‌گفتم. هر وقت هم می‌آمدمشهد صدایش را ضبط می‌کردم. لایبای خاطراتی که تعریف می‌کرد موسیقی خودم را می‌گذاشتم و فایل آماده شده را برایش می‌فرستادم

همه کنسرت‌ها همراهم بود

در همه کنسرت‌هایی که برگزار می‌کردم، همراهم بود و همه برنامه‌های من را شاهد بود، شیراز، تهران، مشهد و... شرکت می‌کرد. حتی وقت‌هایی که در تهران برنامه فیلمبرداری و صداگذاری داشتم می‌آمد، می‌نشست، استودیو من لذت می‌برد از اینکه مادرم کنارم است.

سرآمد عشقی

حیرت‌انگیز بود

مادر عاشقانه پدر را دوست داشت. او سرآمد یک عشق حیرت‌انگیز بود. این را همه فامیل می‌دانستند. همین دیشب بود که عمویم خاطره‌ای تعریف کرد. می‌گفت این اواخر که پدرم چشمش را البزیک کرده بود اما لبزیک جواب نداده بود و نمی‌توانست مطالعه کند، خیلی نا آرام شده بود و شب‌ها خوابش نمی‌برد. چون پدر اهل مطالعه بود. کسی که شب و روز مطالعه می‌کرد و کتاب می‌خواند؛ حالا فکر کن این را از او بگیرند. مادر برای اینکه شب‌ها راحت بخوابد برایش کتاب می‌خواند، شعر می‌خواند و داستان می‌خواند تا خوابش ببرد. وقتی پدرم خوابش می‌برد برای اینکه پدرم بلند نشود و صدمه نبیند پارچه‌ای دستش می‌بست و یک سرش را هم به دست خودش تا اگر پدر بیدار شد، خودش هم بیدار بشود. یعنی شما این را پیدا نمی‌کنید هیچ‌جا. یک زن ۸۷ ساله که اینطور هوای مردش را دارد و عاشقانه دوستش دارد!

مادر توی آشپزخانه بود، من راه می‌رفتم و برایش سه تار می‌زدم

مادر معمولاً توی حال می‌نشست. تنها که می‌شد تلویزیون نگاه می‌کرد. خودش دوست داشت کار کند. همیشه توی آشپزخانه بود. زمان‌هایی که من بودم برایش سه تار می‌زدم. او توی آشپزخانه کار می‌کرد و من راه می‌رفتم و برایش سه تار می‌زدم. می‌گفت: چقدر خوبه آدم کار کنه یکی براش سه تار بزنه او تمام کارهای مرا داشت و وقت‌هایی که نبودم آن‌ها را گوش می‌کرد. در بین آن‌ها عاشق ساز تنهای من چه تار و چه سه تار بود. توی بیمارستان هم که بود نا آرامی می‌کرد تا اینکه خاله بزرگم یکی از آهنگ‌های مرا از توی گوشی‌اش پخش کرد و او آرام شد.

گفت محکم بیوس؛ صدادر

مادر سالم بود. فقط یک جراحی ساده به خاطر گرفتگی عروق پیش آمد. بعد از جراحی حالش خوب بود. همان روز تا عصر گفتیم، خندیدیم، شوخی کردیم، جک تعریف کردیم و همدیگر را بوسیدیم. مادر من گفت: مرا بیوس؛ محکم بیوس؛ صدادر. من گونه‌هایش را بوسیدم بعد گفت: بگذار من بیوسم گونه مرا بوسید؛ خیلی زیاد. بعدش من پرواز داشتم. رستم فرودگاه که به فاصله یک ساعت برادرم زنگ زد. مادر پرواز کرده بود... ادامه مطلب در صفحه ۶...